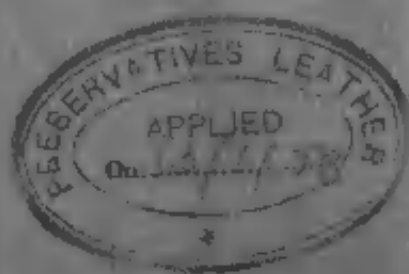


۳۸۷  
لیوان قاسم



Cat  
387

دیوان فی شمس دیوانه

تیمینہ

صیغہ

۵۴۳۱۸۸ زندہ بگو





از شتر لاری تخته گردان خام	از شتر نرود بر نرود و ریز
زرد ساقو کز نکت و نام	ساقی پریش در دیر معان
هفت ککبند سبزه خفت اعظم	آسمان شود سحره کن بر خاک کوی
یک کبر کن جود ایام	جان به خاشاک پیش فرزند لب

بشد رخسار دیوانه کشتن	لذت یکدیگر برین دلیخت غدا نفس
چیز شسته با وقت وایه نفس	جگرده ناپسین بر دل برنگن
بشد که خاطر امل جرس	بشد که دل بر کزانت
سودن نسیم بر گل خار و خسب	بشد تابش رخ دوست و خسب
بشد که نشسته تریش سب	بزدیم و شد من جبین ترا انگ
هم باد و هم سحره کیش و هم سب	مقتت و بچیکه سرایه آنوب
عد خانه آینه پیرد کس	بشد چو پیرد کس
سته دل باشد نفس از پس	بزدیم که تو دیر آمد و لب گفتیم
کلاه شد از کندن و بخت	بزدیم که تو دیر آمد و لب گفتیم

مردم دیوانه را دیوانه میدانم	بخت دیوانه و دیوانه میدانم
حاکم که خیر عایدانم	بخت که خیر عایدانم

خلی جبین گزشت کند اصد و صد تنگم  
 سحر مدد دانه را یکب دانه میدانم  
 کبر طفا تنم سلف خانه میدانم  
 شمع را در سوختن پروانه میدانم  
 غسق را با خوشنقش نهان میدانم  
 هر که کرد جان زما جان میدانم  
 لیکن نیش از ده میخانه میدانم

در خط افقان به غایت سبکوت چرا  
 می نام روی و از روی می گشت چرا  
 بر سر بیا دانه یکب از گزشت  
 لب قدر با خیره چنان بل سر گشت چرا  
 هر که کرد کبریا در کمال لیر دانه  
 صید قری یکی با سر و سر دانه  
 او که جز کبریا در کمال لیر دانه  
 بوش ز دریا و طوفان شد بوش چرا  
 ز کجای در کین کن بون حاشان  
 گوشت پرست و کین بر بوش چرا  
 چمن سپید از شد سرد از خاک می آید  
 بار حوت لب قدر کرم هم آید چرا  
 ای کس نیست به کمان ایدستان خوشن  
 باله یکبیر در دشت با دین بوش چرا

میان دیر و دم غنی هر گشت مرا  
 ز کس نیست بجز من چه بستم آزاد  
 که کلاه بر دهنه دشت غش غش  
 کشنده از چرا بر کاه گشت مرا

که بخت بست بست نهیم  
که بخت بست بست نهیم  
که بخت بست بست نهیم  
که بخت بست بست نهیم

دیم شان ناکند از کمر  
دیم شان ناکند از کمر  
دیم شان ناکند از کمر  
دیم شان ناکند از کمر

ز جوان که هم از دست دلانش  
ز جوان که هم از دست دلانش  
ز جوان که هم از دست دلانش  
ز جوان که هم از دست دلانش



خون بود اگر در جوانی اندک	برون بزد دل من از طبع را آید
بهر سبزه که میوه که دارم میگرد	کوهر شود دل من از طبع نقش دیدار
نزد آنکه حیرت برود در کام من	چو در گلشن غم غلوه که آن قدر خفا
چهار دونه را در خنجر ز کمان	غایب کردی ز غش من یک سحر را
ز موج اصفه ایمنش را به پیش آید	که لاله را غافل از غش من کنم
نزد که مرادش کس که در دل دید	اگر کشتی غم غم را بند دل
محببت بر صبری که به لاله بخشید	در در خنجر و سبزه کیان ز لاله
بر دایه گلشن منی که گوید که	چنین که نیست غم غم را
چو بر بزم طبع ما شمع طبل و حدت	نکستم از کیم غم غم را

بکشتن تن زدم پاشیده اندام	چاک از دیوار در زدی نام مرا
همچو گل کباب ششم که از غم گشت	که پیرو رنگی جای که جام مرا
یازد نقش بر در چشم که غافل گشته	کشت بر این لاله بدلم
موج دایه چو رنگی که ز لاله خوب	که کوکبش که گوشت زوق
میرود از غش من برود چو رنگی	میرود چو کس که میگرد
باردوش کس که بکشد زدم شیف	سایه دیوار زنده بود
ز دل میل ز لاله بارش محسنم	چو کوکب کشته با نه میوه جام مرا

بیک با خفت از وصل تو ام از این برهم  
نغمه گویند که بختی جام مرا  
مانسم از خوش گوشت که مرگم  
قاعه دارفته ز بهر بختم مرا

چو گوشت بخورم که بسیند  
سپید دم و قیر لعل ایند  
بسیم کشل آمد بدو با شام  
چو بوی باد بویش شد آینه  
از کس بد ز شوخی چشم نرزد  
چشم خدای دهد کند بر سپید  
در دل با چو دین تیره عاقدان جوی  
بشع در دل و احوال بخورند  
بوی از این گل کند که هر خیزد  
بوی از لب دل فصل بر سر آید  
درون سپید دشمن دلست گینه  
بوی از لب و چشم در خزان  
ز موج زخم آینه سپید  
که بجز نگر کند شک از آینه

ز ویرانی بود بر بام و در کاشان  
زمین چون نقش پا بر دیوار خاندان  
بگوشتن آید صد لعل از دود  
دانش که بپسند آید بر دیوار  
چراغ نغمه گامی عاصی او را بپسند  
که آسب که هرگز نماند از دانه  
بهر زخم و زلفه گل بود جوانه و میل  
که دارد خدا از چشم و کاشانه  
کفن بلا در کفر از تشنه بگویم  
بیا آید شود کاش که آینه مارا

بیا بر فدا این مهر بکنند از جا  
مسدود آب سیدی بعد ویرانه دارا  
عجب دارم که بچشم زبانش با لاله  
که در کجوانه اندک کس با نه مارا

بیب ز نسو خضر جسم با باره  
که با بعد از خالیت بر باره  
نخل با صند بشکوه داد تا باره  
سرو از منزه است بر دشت  
بهر کوه و خونت دل روشن از باره  
بر توده بیت پیام شود از باره  
بگفتن حال قدامت کار بخت  
یک آن ویرانه از کبر کل صوره  
کردم از خوشی بیرون نقش از باره  
بیک بناد دست بر دوشم غم لاله  
تا یمنی از سر کوه و کشت دزد  
بخش بیدارست کمر به خمر مشا و باره

پس از لاله اگر آفرین بخواه  
کشتن نه کف دیار از صفا  
چون که جسمم بماند از لاله  
بجای از نوان است بر باره  
که احسنت شرم کنه نوان صیان  
بدو جسم جوهر افکنه دانه  
چرا حساب و کتاب کارم نیست  
مخندم بوزان به حجاب  
در آتش تو که اندم عیب بفرماید  
که موج بگفتن کل خیز از کباب  
چون که بگویم شوق با هم بیرون  
که بسته اند بر بخرج دانه  
تا بین موج دلم حال جبر از اناسم  
در دست مرده جان جوهر از کتاب

طاق کردن گاهی باز دیوارها	میرمیشد رفته دستارها
آزمین بر سنگ خورشید را	رنگش را چمن بر پی درشته کرد
دین و دین و دین و دیوارها	چرخ برشته خانه از کلاه
خون را در کردن نثار ما	به طلی کفر با ما را دعو کرد
کوه استیت بر چشما	بیکه میزدیم بر خنجر در کمر
بیمک دانه از دانه را	از خمار دل ز آمو عکس است
خون ما رنگ گل دستار ما	از شادان لاله هاشم نکست

طبیعت ما بغیر از طبیعت	زن با ادم شوق و منزل از بند
کعبه است که در دیوار است	مرکب خورشید خورشید خورشید
که از دولت بود بر سر است	نیکو است که در دل جبهه در کمر
خوار الله آید خورشید ز غل	نور با کلاه اسیر یخ خمار
چو خاکستر بلب شد بیکه دیوار	دل از غن شد در جبهه دل کند الله
سیند آنگاه که روز دد دد دد	در لکن کمال که پیش قدم از هیچ
بوی گرفت از جگرش این کد	ز قید عشق هاشم کیم میران نوکند

شد چون خنود و دریم پس بر او	کفن پاک کند چذک و دلا
که از کشت عشق شد با بیرون	بخواه است با سر و طبع
بجس نب که کام هم وصل و نیست	او که یک لب عقلت کس را
او که ز عجب سر سبز را داشت	قفس از این عجب اگر که
که به لقمه بود بر او فریاد	بشمار عاقل طبع و نه
بشمار هوای که آب است گشتی	صافی آینه یک رنگ و نه
دل برکش خط از آتش فرستاده	خانه در کوه سیاه است
موم خلوت حشمت نه چشم	دست بپیر کن و در دین
بای بر خوان به عالم زن و در طبع	زین سب در دهان و در
طفل از نذر شاه لقمه خوان	داده از مهر کند نفع
بجه چشم را صدف مسوده کرد	با کوه در دین خردیم
دستم ایما بفرست کنی خفت	و اکم از در بایشان

مهرم و در و ابر از حسن	آتش زدم ز کرم و در پای خفته را
آینه ز زشتی طالع اهل کدر	بیدار کرده است کس از خفته را
چشم کرم مردم زب کثوره	آسفته نثار کرده از سفته را
لعلک بعد دل صد باره شود	بیرون دسم ز سینه چو آه نفته را

وزن نه است از لب اظهار میکند  
عکس رخ ز سبیلایم شکر میکند

خلق بزرگوار است و من را از کعبه را  
صد شکر دهم آخر بوی مشکینه را

کجاست که از قیدم آزاد مرا  
 ای صحرای عشق بهم صحایم  
 در حضور تو آید زبان عشق  
 که مردم ز تیر عباس در کم  
 بگویم که صحرای عشق از آغوش  
 حق زیند که صحرای عشق  
 سر از صحرای عشق که در من فرزند

کن دلم بجهت پیوسته فولاد مرا  
 بگویم منوره اگر حق و بهادر  
 حق روزگار کند صفی بنده مرا  
 بر زبان خواند به نام تو بر بنده مرا  
 هست از دلو تو خاصیت فرما مرا  
 اگر آن شوخ کند بدشت آرا مرا  
 جانیسم بود که صاحب است آرا مرا

آید ز مار سحر بخت زبون ما  
بخت عشق برفس آدم مسح  
سده کلیم یک جلوه است  
روا از نیلوم جو بد از خود قیام  
کشیم شش می دو در سنگ راه  
چشم زنگ خا شاد را بخت

برای در آرد نه در موج افشان  
سپاسگشته زده شود از غول  
فانغ ز زخم قیسه بجهیستون  
طینان کشد افضل زستان خون  
بگذشت روزگار در بادشگون  
مدیا بجهیستون جام گون ما

از شکوهت حسن فروغ کلیم را  
چو شیشه شکسته که چو پیشتر ز راه  
بسیم که بر سر دیوان حق بود  
روز است را که بت وصل داده ایم  
از کشت نسیم نه نافت بر من  
می آید از دلم نهر صیغ و آبشش  
ایجا که دیده سیر زلالی جگر بود  
غم زده راه جان عهد از کشت  
ایجا که سنگ دل سیر بر دلان بود  
قاسم کردم فنون زبان دل

چو دیده با بر تو شمس کلیم را  
روم ز کوه تو بزرگان نسیم را  
بکش در وزن دو جهان چشیم را  
از یار همه دور تو عهد قدیم را  
رفت محبت ز نافه کیو نسیم را  
هالم درین مضرب عشق چشیم را  
سایل در کجاست میده کرم را  
در تنم از کشت بد نسیم را  
چو نفس ایجا نم آید و نسیم را  
نسیم ببار از نفس عهد کلیم را

از کجاست از دلت کجاست باشد را  
خسته از آه از خود کربلایم را  
نیو در آستین کم همچو کشت طاف  
سوز اشکم به سخن اهل رخت میکند  
فیض خاکستر نشینی مرصع نیست

چو دلم از خویش بیرون نقشش را  
چو آینه نقشش بویا باشد را  
دست چو خنجر شد کشت باشد را  
چو شمشیر کب روان یا کب در باشد را  
چو کلمه کلمه زبانت باشد را

باد و بار آتش آید بر بزم دوده  
در چشم از درد و یوازی منم جوید  
نمیشد از آب بخال من چهار چرخ  
در غایت مستی و دام معده غافل  
فردا نسیم در میان افق پریشان

بزم من از غیر پریشد دوست باشد  
آنکه در آینه آید به هوا باشد  
تکیه این بر غیر بویا باشد مرا  
ای درخشش نسیم کردن را باشد  
خوشی را که در آستانم قشبان باشد

سکه کوثر با یک نسیم بزم را  
من آید آغشته براد و جویم  
و منم بکاست بدی کام محاکات  
مجموع شد از افق غم چون زدم  
ماند بگوثر کشت نش ز غریبت

در آینه منده گل من انرم را  
بکشت و من بود خورشید کرم را  
بر شاخ کبر که در کجاست نسیم را  
آفرینش که خودم زدم را  
رنگ رخ گل بست محاکات را

برنده بود بر آینه من سینه آیت  
که حسن تو زین کوه بیار بود  
چرخ من که چنان زین خاک غایب  
انگار از بکر نسیم از چشمش  
نسیم منم که در آستانم

روشن نمودم خانه چونم زدم را  
نسیم که کند غل تا از منم  
در که در میان که در چشم منم  
کشتی از دست منم زدم را  
بست منم بیلا که بر دل کرم را



مکس احمد مقابل نشیند اینجا	که با دست که خردل نشیند اینجا
روشن است که منزل نشیند اینجا	که در محضر این پیشه یک که اند
روشنه که که حامل نشیند اینجا	دست در محضر این کف سال سیاس
کرم رویش که که حامل نشیند اینجا	یک جور این کف در این است
دیکشته قاتل نشیند اینجا	رنگ از چمن آتک بخ خون برود
که بره این سال نشیند اینجا	که نه خانه از آب کم دیروز بر
که مجنر سال نشیند اینجا	درب و گشتن کشته چمن کند
موانت که حامل نشیند اینجا	چکند مرصه توفی عهد که کران
شمع و خدمت محل نشیند اینجا	سپل باشد که توفیر بالدم نشیند بری
زاد و نیت که در محل نشیند اینجا	جبهه خل و خون در که نشیند
نظر و غیره که حامل نشیند اینجا	نکسم آما که تیر و دقت جان

زودان آتش ده خرم غش کاشتم	خدا با مهر طوفی دل صد جاکشتم
لاک در اصحنای کس نشیند راکشتم	مجاوری نوید سر سر حق مجاز با
نذر اعدا کسم دوزارم ادا کاشتم	سخن را مید به محکم دان قمر و نه
ز چو کس و تیرایش که مرگ کاشتم	باز در دیر دکان پاکشتم یک سخن گو

به پیرین خوان ملک مرا	به پیرین خوان ملک مرا
بچیدن خوان ملک مرا	بچیدن خوان ملک مرا
بزدیدن خوان ملک مرا	بزدیدن خوان ملک مرا
که بچیدن خوان ملک مرا	که بچیدن خوان ملک مرا
بجزیدن خوان ملک مرا	بجزیدن خوان ملک مرا
بچسیدن خوان ملک مرا	بچسیدن خوان ملک مرا
که بزدیدن خوان ملک مرا	که بزدیدن خوان ملک مرا
بچیدن خوان ملک مرا	بچیدن خوان ملک مرا
بشیدن خوان ملک مرا	بشیدن خوان ملک مرا
بچکیدن خوان ملک مرا	بچکیدن خوان ملک مرا
بسدن خوان ملک مرا	بسدن خوان ملک مرا

سجده بخت پیام کام  
به پیرین خوان ملک مرا

آینه زاده نظر بوده ایم	آینه دل بجای دگر بوده ایم
داد تخت آج دگر بوده ایم	باشه قاف عشق کدایان کرده ایم
بدون سینه تو که گاهم سینه خود را	بست زده صاف آینه ام آینه خود را
کف دیار تنش خرقه پوشیده خود را	بیا بر جوش طوفان بخت آینه جانم

خدا را سپیدم که دم دل من گشته خورده	چو گل چو دین خود که دم کجاست خورده
اگر شمر تو بانی من شمرده نوشتی	بب خود و بسایم شبانه خورده
سحر ز غم در حرف من سر زده خورده	کلام خود نیم کجاست خورده
نمی گنجیم بالا و نشین بریزم خورده	برست جل من خود که ام آینه خورده
کز دهان دل با من زده خورده	روم در خاطر من چنان ده و دهم خورده

کشتی که کور و کرم خورده	سگت شاخ گل بنداشتم آوار خورده
چنان در سینه جمع آرم دل زده	که جای طرح بردستار لکنت خورده
ز آه جفا زان رنبد دل من خورده	زان معلوم کرد از دور گل و نیک خورده
گو که خود شمر زدن آسان بر کن آید	که کوه مرید در دست دیدار خورده
چشم من درون گشته ز آه و رج آید	که با هم الفی بودت و در زلف خورده
ز خود بیرون نهادم با ما پیرم خورده	هم شربت دست را به دست خورده
بیر از دهان ای دشمنم ده خورده	ششم غم از خون تو شمشیر خورده
بنا خورده غم زلف زلف خورده	رو دوازده کشته دستار کشتن خورده

دی که در کند طوف آستانه	هر او که نشیند فروش خانه
که از زلف بر کف بر گرفت	ز زلف من استخوان شانه

ز برق خورشید داغها بدل دادند	چو دیم خون چکه از غنچه زده اند
ز آب دیم مزه بکنم بخوردند دید	چو آب گلشن بر بنفشه بو ابر خانه
ز نور دیم ما بر توان چراغ افروخت	که روز خیم تابانند خواجه زبانه
به دیم جلوه کنند چرخ و ماه غمناکم	ز دوده نی که گذر کرد از دودخانه
که چه کنی که انیم یک مضطربیم	زین ما چو یک دیر بود زمانه
بجست و جویز نشینم تا ریح بداریم	بن کف غنچه است از یانه
نخورد تا شود چشم دل زجا زدود	که دیم مهر لب پرورد خزان ماه
جاست سده دودست میخندم	بزار از غنچه غنچه جابجابه

زان غنچه از خاموشی میزدند	که از ایران تنگ او بستم دایه را
چشم از آفتاب رفت تو فتنه بر آید	نه از غنچه پاییزند بر هم چایه را
ز سال و ماه عاشق به بصیرت که خبر دادند	نگدش باز دادند دیده که از سایه را
مزار گشته عاشق ترا شمع بنیاد	بهر جانش نه بر سر دود آید سایه را

ز فقر و فق شهادت بر دل خط	سر بر دیم بون بار نخل ترست
ز ناله مردم غریز غنچه	بو که آید از شکست قیمت
همی که از سر آمد و نوبت غنچه	دیده است زلف ماهادست

کوه که با لعل قدیم بر زده ایم  
 چو دلاخ ناله که گاه در پیوید  
 بزمم با کشتن یکدیگر که آوردم  
 ز یکدیگر هر غم تو به شد گل برنگ  
 از خشن رگ از تو بین تا زبانه  
 در پیوید چو چرخش حرفت است  
 آنچه شست به شستم ز لایم  
 در پیوید چو خورشید از او  
 در وقت زکنت ناله ایست  
 که در کوزه لعل دل رسد  
 بزمم ز کوزه که او نایتم  
 بستم که چو رگ من آفتابم  
 که چو دلاخ دل من گشتم  
 هنوز بهیچ از شرق دست نیست  
 درام بود ز پیوید فراغت  
 بزمم که افاده است زبانت  
 که بود چو زبانت لب زبانت  
 در پیوید به کجمنش دل زبانت  
 در پیوید خراب ناله جانان  
 سینه تا به عکس عکس جانان  
 در قتل گاه عشق زبانت جانان  
 در کام خوشه مهر و دهشت جانان  
 با پیوید به کجمنش جانان  
 بزمم ز کوزه که او نایتم  
 آب اگر بیاورم آستانان  
 ز لعل یک بازده که ز لعل جانان

گشت به زمین خدایان و سدا  
 بر زمین یک ز شرق دست شکستم  
 که در کوزه بزمم ز لعل جانان  
 که در کوزه بزمم ز لعل جانان

دل بچرخ زلفه جز از جود حسن  
گشایش تصویر صدایم زلفه نشود  
زلفه عجب سخنده سخنم سخنم  
سرایینا خود از بال و پر توین

بخت از بزم به آینه سنا را  
چشم حیرت خنده اند که امیر را  
خیز از قیامت که بود دریا را  
چشم از جود و دهر و بحر و جلا را

چون از زلفه لطف منت زلفه را  
سرایینا بانی که دست خازد عشق  
چون صاحب مفارعت است و نیست  
بسکه است و انکس است  
دسته چمن و مدام که می بینم

هر که کرباب چشمه می بیند  
پایه سازد کوشش تو کم کند جل را  
چشم دلا و دهنه خضوع نیست  
می تواند باینه جدید است  
نیت آسمان را هم کردن معنی افاد

و کوفت یکو چون افکند مرا  
کی بر خیزد چیز تو ز آستان

بگوش هر ز خانه برون افکند مرا  
استاد است چرخ و غیر افکند مرا

نیت امید سعادت دل از لغز  
استاد خفته را هر سر نامه کنم

تاج و دلاور از لب نام افکند  
کسیه روزی را افکند و بر

چنین که شو حسن تو حق از جانم  
بفر از مهر خورشید زلفه اطمینانم  
درین باز از حسن خدیو که رانم  
ره که پیشین خدیو از پرده انداخته  
خورشید بی تند چون گلگون برده اند  
پوستی در کسب هم بفرانم  
بود آیدیم نه شده و برای عالم  
مراحد حرفی بفرانم و از بیم

چشمش زار خویش به تو استخوانم  
که گفتم که بجز بوی که خدایم  
یکه جز که در یک دی نیت که گفتم  
کم که خدای خویش خدو است  
خدمت صدمی برب از کسبم  
زهر جاکه در از با خفت آن که گفتم  
برون آید خواجه که بفرانم  
مدون سپید دهم بفرانم

شب که بر جانی مشرب و آدم  
کرده ام طره مضروب و بگویم  
ست پایشم و دنیا دل از آوده را  
خشم را خاموشی نه جود خاموشم  
یکه رود ما شمس که بخیزه آن که گفتم

توبه را بگشتم و لا شک  
همو شکست به دورا گفته ام  
از صفا آینه ما کسب نه رنگ  
استخوانم سرور نه دود خورشید  
که گفتم شکست که از آن بگشتم

خدا به سانه بر زبانم را ز دل خنجر را  
تا کسب خنجر که بر سر خویش قرار

چون خشم در خویش دند خنجر را  
دند ام از کعبه که خاک داند بر را

مرد میدان محبت است نه دیگر است  
 هر خود منی چو دارد خا لکن غیر  
 دوش از غم کرم جویش را  
 آب محبت بس بود آید تصویر را

چند سوز است هیچ فرشت  
 ز قیض محبت دل ایضا میروید  
 ز طوق فاخته باشکند وحدت  
 غنچه نه شود در جوان خلوت  
 هزار ساله از خوشی جدا  
 جوهر خوشی به بی چشم حیرت  
 غاشتم و ندیدم غا طریقه  
 ز یک شنبه دور شنبه زاده حق  
 ز یک کوفه کرد نه هیچ زیت  
 کز دانه دل سنت ادبیت  
 ز سرگردان دیت جنس عاشق  
 صد اینه نشد از یک نیت  
 خلش و لعل با دیدم در غم  
 کیس کوفه صد باره کرد غم

یا صفت خود نشد که زایب سینه را  
 هر خط در کرد آب زهر از هر که هر محرم  
 عکس طوطی آید بر سینه که آینه را  
 بیت فرا از چشم غم روز یک کینه را  
 چمن توانم کرد چنان بله که کف حق  
 بال میل مرغان غرق بخت را  
 دوز شنبه تو به ام دشت از حق  
 غم در بار محاکم شب آینه را  
 که برون سینه او هر دم کینه را



درد داشت بگو بر مادر  
میردن کن از جنس خود  
درد زهر فلک ز که من  
و غلش نزد لیب را  
کرد بر مولی خانه فانی  
پروانه شمع آستان را

بصورت آدم کرد و غلش لیب پرچ و غم خود  
که آموخت غلش در خوشی و در غم خود  
بر آن تو منی پرورده دست و بوی  
کل و باغ من به کفایت ششم خود  
تا توانی مندا باشد که درک از در را  
من شدم زب که خوردم سیاه است  
چرخ تصور او را از جای تو کشید  
کرک از نیش ساینه غم بر او را  
خوشی بلکم کردم و ده کعبه او باقم  
چیز تو انم منم کردن از خجالت باور  
سیاه استاد من آینه طوطی است  
غشک در دهان و دم از زلف او چشم  
مغش عاشق بود از زلف او سر او  
می تواند داد الفت صبر و در ابرام  
در شدم در دست و پا که هر از شوم  
دارد ز بجز کردم و از صبر است  
موج جوهر شیر شد تا رکن فراموش  
اگر فاشم که با من میدان از غلش

بدل فاشم طبع جگر  
کیس جو شعله از زبان غلش  
سواد ملک حسن و در دل  
دوم در آتش و گرم رایج که بر تو  
مناز آب و کفتم کم تر شد مرا  
کریاب که شست از بجز ترا

نیک بپوشم ز کشت بد کشت بکشد از دانا	بپوشم ز کشت بد کشت بکشد از دانا
دکف زدم در کاهج از شیشه و ساکن	دکف زدم در کاهج از شیشه و ساکن
از دیر بر کفر جوید الفت کجاست	از دیر بر کفر جوید الفت کجاست
کجاست از دگر کجاست بر مراد خویش	کجاست از دگر کجاست بر مراد خویش

زیت کدایش ز کشتن عاشق زیاده	زیت کدایش ز کشتن عاشق زیاده
بر سر آلوده که ز غم از بسودیت	بر سر آلوده که ز غم از بسودیت

بیل نه دارم نه در جای خودم	بیل نه دارم نه در جای خودم
چونتها بجان از دولت دیوانه دارم	چونتها بجان از دولت دیوانه دارم
مرغ منشین از زنده اگر خاکی منشین	مرغ منشین از زنده اگر خاکی منشین
محب باشد بجانب که حقیرت در عالم	محب باشد بجانب که حقیرت در عالم

کوی یار ششم یار تو اینها	کوی یار ششم یار تو اینها
زیم که خجالت زده ز جابر بود	زیم که خجالت زده ز جابر بود
شأن نقش قدم زیت بر کوه	شأن نقش قدم زیت بر کوه
دندان میخ که سنگر بخود نمیکرد	دندان میخ که سنگر بخود نمیکرد

نمی شناخت مراد لعلم نشینا  
 بگرد کوی که کردیم پستانیا  
 که کوه ایم برآه تو جان نشینا  
 بوزیر آب زده حکم از کوه

ز مردم دور کردی دست	شنیده که کس بدست
ز غنای شیرین تو کس	شکم پرست چسبیت

سیر کران زمین اگر بنیم بچو غم	برزار خفته بنیم طاق ابرو
خفته محضم را بنویسیت که بخت	بی نشسم استخوان من شکست

داد بر بلای حرم طمع دین مرا	سوقت آتش گرم مردم کا
منهین ز غم خزانم داد جان تو	کاش میگردید اگر یار دیرین مرا

من آن طایفه گشت از گریه ام اورا	هم چو بت معصیان گریه می
بدر و کعبه پر قصه درستان آزادی	کرده ز جود بازیکه طغیانست
بر جا میرود دل دافع او را برین	نی افتد بجاک از پیش افغان
گرفته خیم برکت بسند خیم تن	از آن سرده هوار و سیده از دم
چو کرد خیمه بنان آساید خیم	لب از کفن فرو بسیم یا کرد
بدو خطه سگین چشمش ز غم	کینیا به زور از خون بویاده
ز دست کفن و کور کندان	بخت چو زمران بخار خاموش

نیت غرق محبت کس عاشق غم غم غم	چنین بر در نشسته دارم زدم به غم غم غم
حق کند است هر کس را که بگریزد حق	نیت خود را بستانم ای غم غم غم
چشت شریف در کام خندان	نیت خودم که در گریه گدازم غم غم
منه بمانم بدم که میر از دهان گشایم	کرده ام لذت سینه بیرون به غم غم غم
باشتم از به غیر طبع که با لب	کرده ام گواهی است غم غم غم

نیکو یابن نشستم کو بیایا	بر جای نشستم نیت بجا
کلیغ الفت کس ندارم	بزرگ میکند که چگونه

ز غم ز کرمی چو ابریان نشانی غم غم	کرده ام که چشم است او عاشق غم غم
بگوشت کجوف لذت لب نشستم	طبیعت را بر دل بیرون نکند از آتش غم غم

کشت تا مکتب او نو بهار آید را	چو آینه باشد چو آینه آید را
دل چو پردانه ز غیر آفتاب غم غم	سلاو چو بسیر به غمش که آید را
کردی از نا ز سو خود نه بنی میکند	اضطراب مع چو بر تار و آینه
طوطی خود تو باشد از کلمات غم غم	تشنه لب از آب یک با غم غم

راز دل خوان بر حلقه میا و میا کشید	آب کی بیرون قلعه انداختن آید
چشم هر آن فارغ است از گریه	عکس دل در گریه آید بار آمده
میخواهد بر دل نفس چینی خالی از لاف	میگذرد عکس له جوهر چو در آمده

بدین چرخ جوهر کس نوزد خاکست	سرو داشت بدین چرخ کس نوزد
بجز از آن وصال سر بر نه می کند	نیست جام خوار خویش از خاکست
بترخ باد چو حرف انگشت زدی	عاجت شوک کس بهشتان پاکست
خاکست سوزان آن شو که کدر سوزان	لغظه برود عجب ای نایه خاکست
کار که طبعست و غیره کس پیشتر	عاجت درم نباشد سینه صد پاکست

چه حاجت است بشماره بر نیکو	زهد و سحر کشته طاق ابرو
بیا بجز برای آب زدی که بجز	کو خفته تشنه لب بره لبرو
کعبه عشق نور وای خاص عالم کرد	در آستین هند کس بر سحر کو
چگونه سیر شد دیده از آفتابش	ذبح سینه خط سیر آن برود
بزار عاشق بیاست حرد و خشت	زاده گم که داده هست نایه سیر

زنجبک طغی و در ستم کشته فتنه	سپهر کز نایه بر ستم شاه
------------------------------	-------------------------

بهر از آدمی که خط خور باز آید در گشت  
بر سر آفتاب حق تا بدست عالم  
شکوه سوز از آن ده جایت که اند  
بخت کرم باز از راه دور کرم شود  
مال بر نداشت خویش را نشسته بر چاه  
ذکر غمت آن صفت کرم بر سر چرخ  
ذکر دگر گشته کرد به عالم از نظر خیال

مان خیر که خور شد و خشم شد  
تا اهل سیه بد گشت که با بیان بد  
بعد هر چند شب بار گشت آسمان بد  
زود آتش که خور شد و خشم شد از دکان بد  
بر در و در که دریم تا از خط نشان بد  
ما بر فرق این کرد و در سخنان بد  
ز خور و در و در که گشت که در جهان بد

بهر از آدمی که خط خور باز آید در گشت  
بر سر آفتاب حق تا بدست عالم  
شکوه سوز از آن ده جایت که اند  
بخت کرم باز از راه دور کرم شود  
مال بر نداشت خویش را نشسته بر چاه  
ذکر غمت آن صفت کرم بر سر چرخ  
ذکر دگر گشته کرد به عالم از نظر خیال

مان خیر که خور شد و خشم شد  
تا اهل سیه بد گشت که با بیان بد  
بعد هر چند شب بار گشت آسمان بد  
زود آتش که خور شد و خشم شد از دکان بد  
بر در و در که دریم تا از خط نشان بد  
ما بر فرق این کرد و در سخنان بد  
ز خور و در و در که گشت که در جهان بد

کرمی خند و خندان یکدیگر در گشت  
استخوان روده اگر گشت به خور  
کرمی خند و خندان یکدیگر در گشت  
استخوان روده اگر گشت به خور  
کرمی خند و خندان یکدیگر در گشت  
استخوان روده اگر گشت به خور  
کرمی خند و خندان یکدیگر در گشت  
استخوان روده اگر گشت به خور

کرمی خند و خندان یکدیگر در گشت  
استخوان روده اگر گشت به خور  
کرمی خند و خندان یکدیگر در گشت  
استخوان روده اگر گشت به خور  
کرمی خند و خندان یکدیگر در گشت  
استخوان روده اگر گشت به خور  
کرمی خند و خندان یکدیگر در گشت  
استخوان روده اگر گشت به خور

بنا بر کجا درون چشم نهال میخیزم

بر شنبه دیدن توان نقش بر بنگردا

ساق و چوبه میزدند زارم  
بر کس که دیدم تو از دین خدا که گشت  
عاشق بدم ز دلش بیرون فرستد  
یک نیست عشاق و متوق را عشق  
شاید به کل طرز خودانش آمدی  
بالکه از زان کس که کش میزد  
مستم غمزه مستان میگرد

در دیو با هر کج کند نقش بر  
کاف ز دیدن تو بر سینه خدا آمد  
عاجت بخیزد بود آبم  
بشهره است او دنیا را این عیار  
در کمر دوست کرم کند از عیار  
دیدن توان بخل تو غمزه  
یکه عمارت کند و یکو در این

دست میگرد و وقت بهمانم  
در چنین زمر که در دل میزدند  
هر که داند دشت عشق یکش از  
کام از من میری کام ز خودم میکنی  
آفتاب از خود غمت خرم عشق  
بردم از من جدا کردم نه اگر هم ندا

رو محراب آدم بر پیش خدا نام  
یکه میان کلام است از نام  
و ستم غارتب نه با نام  
بردم از من جدا از خود جدا نام  
می نمی صد پر خرم غمت صفا نام  
یکه از من جدا از نام جدا نام

شدم که گنج جان پرست	چون که آید به خورشید را
درون خانه نشویم کمتر	بیکسره زخم و جگر رسیده را
نفس از آفرین آید	ز کرم خانه کل و بال پر رسیده را

نفس بر آید خفته	جانب میشکند بگویم یا بر کوه
سرم که آفته است را غم خاریست	بالم در آفته خفته غم خاریست

در من بر خفته میکند زرد و صافش	که میداند بفر از حسن عالم و رهاش
فغانم از نور سادست همه مدی	که سازد زدن سیر از استخوان خفته
زانی دست بردن چو باد آید	که خوشتر نیک به خفته بجهت فاشش
چون کردید خفت و ترکست لال مکرش	بده که گورده آتش بر دوا خود خفاشش
ندک پای چشمم ز غریب سیر کشت	مبادا بشود کوشش کس آواز فاشش
گران به خاطر کردن نیاید آه خفاش	خار دلانه نیست ز ذکر کوشش آیشش
مهرش که بر که گاشتم کرده ام آلوده	بگردید فیداد کس زرد و صفاش

از جلوه بیکش و خواها	یکش بر تو و من و غم کباب
ارایه کنون کس خفاش	پایت بهم خفاش کس کباب



که گشت به کعبه حجاز بکشد	ده شیشه بوج در آید بکشد
نصف بیان عاشق و معشوق است	نولان جدا نه جو بر است
فاصل خیال بر شز و کمال را	نذوق حلال حیف نه کمال را
بکوفت پیشین سر که حق	بر کس صبح غریب نه خواب

آورد که گفتند ذوق است	گفت استخفا که زید زد
یاد اگر از دین بخورد میر	چو سینه زنده شد آن پنهان
که ترانه الفت این خلق گویم	چو ز کینه نه خاک آن بخت

خداوند چه خواهد بر سر آید قیامت را	و خود یاد ماند روز نشیمن در بار
سفر بجهت کعبه که در راه	بکفر از دست کعبه بر حجاب نیست

بچشم عشق بین اگر کن	بکس که بکینه جاد می آید
سپاه و دود من سر در نفس	که خد که در روز خاک است
گند جذبه پاره که از آن است	بکبر با بنایند بر کمال
ز یاد آوری منبر دایم چند این	که بشته شاخ غزالت شرع آید
که امم فخر دین دست جوهر	کف چنان که در راه

دعای خلوت تجب بقدر او بنم  
من از سوزم آن دشت لغزافتم

که درج شب که بپوشد رخ را  
که برق آذر کیان بود کب را

مهر دانه زنج دل آب گل دیوانه  
هر کس در منزل خود پست می کند  
کرم دانه جوشن می کشد سنجانه  
بویع را از خانه دور می گوشت  
نیت عام هر از دانه افتادگی از راه  
کشتن مینه خربو قش بر خن دیوانه

دوش یکفروستان قصه حسید را  
دکتر از دیر خود چو کان زلف خیرین  
که چنین کرم تافل از بزم خواهد گشت  
کوشش کو فرم زبان دادم خام و دور را  
کو برید این بخت ز کفتم خود حسید را  
بی ندم حق و برایش رشته امید را

منته که تو اتم بدون از سینه منم کنی  
 کاشکی بدون کنم از سینه منم کنی  
 بدو افر را حصار شالایه کرده ام  
 بسته ام از جنش پاید کنجینه را  
 کیدل افر دکان موفه کجاست عاشقان  
 محس کربان یکم کنه تو دین آینه را

از آه مل مد آتش و در کین در آه  
پیکشته و بس که بگویم از که مایه در آه

سیکیم سیر شد و دیگر سیر در آه  
در آه سیر ده جفته کاسی در آه

بر آتش فزدم تو چو خورشید آتش را	از عطار در آتش و گرد خیزد آتش
شد نثر استخوان گشت در بار صبح غنی	مردم چو دلم با هم گم بر نرد آتش
بخت راحت در غرق شرم آشفته	نرم که بخود خود چو آب با سر آتش
زخم زده که حرق شرم از کجا	خواص کوکب را به کفر آتش
از سحر کردین ایغاف گرفته ایم	گشت بعل آتشیت از آتش
دارم بن عبده خوف در جادو	چرخ خا و خوسرود آتش
مستم حریف خفته نمکندرم	آید صد آتش که گم کند آتش

ای که بگوید ز مهر و مهاب	مستم کیم گشتیم بخت
ز ششیاق و بخت دلم	نشد نواز کوزه ناز آتش
بس که غم از بوی در کفن	سین و بر خیزد مرغ کباب
معدنیادار را غم	سینه را بخونده از کور آتش

کل شمع نماند بخت مردم دنیا کلاب	یک بختش آید غزن بر صفت کلاب
هستار اگر می بکشد این صفت	کل ز صفت جابج کعبه نا شود کلاب
هر کیع جان خود طبر نزل میکند	کدر آتش کعبه که خدای کلاب
بخت خیر بخت کس را در داخود	تا در کل بود آتش در دنیا کلاب

دلم که فلان در میان است	ماند عشقم که در غایت است
راحت پرست را خبر از نور عشق نیست	شعشع دلش ز کوه سحاب است
هر کدو که سر میردم چکند خنجر	یکو کیم بخت قصاص است
هستم حدارین غایب فروغ عشق	ماند شب بر لعل که در آستین است

تجاکه بدیده رفت در بر است	مرو چرخ که آمد ببرد تیر بر است
بعد از وفا بیایب عین حقیق تو	شعشع فراز عشق صبح محراب است
یاد مراد از سر عشق که شمع است	هر کس که دل نهاد بر پادشاه است
بخت که پیش پایم که دلان نهانند	فرزاد چه سر ز خاک بر آرد آستان
هستم که تراست سر کار جزوایا	حاکم بیاد رفت ز نور که در بر است

هر چند از دانشم شام است	ساقی بر بخت که در این عالم است
ای مرغ نام بر بزم را بیا که	برم وزن چو بکس که مقام است
بویکند خوشه نام و نام است	است بزم که ترا نام است

بر هر کوشش نمی زبیرم بر است	رفته ام از خوشین چه که خوشم است
-----------------------------	---------------------------------

زاده ی کامروز و میری رودار دوستی  
چون کند گفت جان دادن نیم بر دوستی  
دشمن از میان تا مسجد بروم بخت  
تا بدو چشم من کند که گویم بخت

که کس نشد لب من خنودست  
چشم من از ریحانه روز شکا  
از چو کوز نخود آب که نودست  
که خنود دست و اگر آتش طراست  
از بوی دل بوخته ام زخم بد زید  
در مجرم گفت ز دلس بجو است  
آینه چهره شمر و سکر با دل جاننا  
آتش لب آن دم تا بزم که دور است  
مکری بخوار از غشخ بارندارم  
که شد که مرک و دل صبح نودست  
وقت که انگشت از شرع ام ای بر آید  
کز مهر بیان تو دلم جان نودست  
دختر بخت و دیگر خوب توان دید  
تا بسم کنم ز قهر بان دین که کور است

جوش بخت بزم بر سر شمعان است  
سرو پند عاشق ز هوا خایه است  
بوی باغچه شد یکبار این است  
موسس و خورشیدین دزدان است  
راه بر گردش روز و شب عالم است  
هر کجا دین عشق تو میران است  
وقت آن شد که در آغوش کنم پای  
ای خورشید به آغوش کبریا است  
بخت بستم ز غم زخم که کفک  
بخت بستم ز غم زخم که کفک

دین بخت / ز غم کفک

بر دلافت رفت از دل خانه بد بخت	کود مرگم بچشم دیده اندر از دست
ز سر خود و بزم ناله بستم نام حق	خونیدم دم از دست زانده است
که منم که بچشم که از خرد ز جا	کجا از بیک زانده است
دشمن خوابیده است با شمشیر زک	از زک کفن بر تن او نقش می کند
در دلم طالب بستم چرخش بنگار	رفت بر زخمی بر دلم تو را بنگار

دزدل دین بر کشتی بستم چست	نصرت انگب بر کرم چست
تا بیک بر عشق کنایه رفی	هر دو عالم جوین غامد هم چست
نکبت بک بیان دلم فراخ کفست	طایر بکده با مرغ غم چست
از دوزخ با بیرون نه در یکتا نی	کعبه و دیر یک نفس قدم چست
توان که سر از گردش اهری برون	لعل و آفرین حق هم چست
تا غلبت بکوه ناله بستم	با وجود بر کوه بستم چست

مقن آن روز که چو محبت می است	دل نه در آن محله که صورت می است
حاشی آن روز که از کاه جهان بکشد	کر خویش با آن خدمت می است
کاشش آنروز که باران شرک می بیند	رشته خیز بخت سر زب می است
کاشش آنروز که دل بر عالم بکشد	رک جان بر کشتن از ناله می است

دلیغ منوخت صحرای قیامت  
دور کرد ز نظر دشت و دزدید  
دلیغ منوخت صحرای قیامت  
دور کرد ز نظر دشت و دزدید

مقل فدا شد طبع عیال  
بره بود که ز کف کشتی کین است  
کشتیام روی که ز آید  
ز کف لا محدود یکم غم غل است  
حق بل باشد و حق خوب است  
حق و خود بر سرم و زود و کین است  
مرد جهانم و بل باشد  
دین مورد خیانت غل است  
هشتم بجان میل دور و کور است  
دور ز دشت بریت و ز غل است

کشتی که مراد است کرد ز کف کور است  
دل رفت به صد جان و دل کین است  
کس در عشق پادشاهان ز صاف است  
از چرخ کور که کین است  
کس صدف است و ال پس صدف است  
آید ز دیوار تو و صدف است  
چیز و یک به عاشق کز انم  
کلا برتم چرخ و صدف است  
دشمن کند صبح قیامت حاکم  
نار کجا لای خازنه صدف است  
آغوش سخن نه کوشن کوشم  
با کف خیال کز کف تو کوشم  
هشتم کل خود و کین است  
کین نه صدف کین است

بام جم بریزی کرده ترکان است	آیه خواب بل نازل جوشش است
یکت دن بر فغانه شمشیر کشن کند	صلح ملک و دولت یکت کند آن
چشم بر آه خود داریم در طوفان کشیم	مع لایم و مزبور جان است
چشم بخود خود بود چرخ آفتاب	کاسه بخت چشمه جوان است
نت به چرخ کاسه چشمه آواز را	دسته به چرخ چرخ

دل کشن نکته جان آتش است	موتخانه پاره تخت پیدان آتش است
از کس لای جوشن چرخ کرم رو	دشمنه خزال گوید و بیابان آتش است
کز غم خود جام نه نازد و نیست	جام مر از لب گوید آن آتش است
منه در میان آتش و مر دایع بر تنم	چشم من دیت که حیران آتش است
کاسه بهر دگر ازین انگه کرم رو	آتش فداست و طوفان آتش است

جسته ام از خواب سخن معجم بیدار است	زنده ام در کام صیقل و عمارت است
سیا استار از چون بکرم زور	رکت دم و زمین از بلر مشیارت است
نبت بی و صبر که سیاه خنده بدار است	بجای رفقه ام روان ناموار است
و به سبب ترکان از چشمه است	خیز سخن گوید که چشمه روان است
که بجز کز خصل آفرینش بر کدورت	از دم بخیزان برادر بخیزانش کدورت است



قاصدا ز دل که از بر حالت مستم ز تو  
کودن آتش زده ای و خاریست  
صبر آید ام تقا و طبع منجم  
کهنه کو که در بر زده ای و خاریست

شب که آید ز دمم با در جان میسیت  
حرفه ای که در لیک زده ای و خاریست  
بعد خوش صاف هم آید ز آرزو  
بار و شیره که بیک زده ای و خاریست  
درخت من باریت یک دست زار  
کرده دامن زخمیک زده ای و خاریست  
چو کوب بر تو که با کوب بر دل من  
کل بود بر سر زده ای و خاریست

بیت دامن زخمی دیر بران قاصد خست  
اگر خواهد یک نفس ز تن بران قاصد خست  
دل غمخیز و معصومت با غیر داده  
که بر دهم ز نمان خسته ز غل زده ای و خاریست  
دل صدای و دسب از دست نه دلم  
اگر ز غم شک را از دهن زده ای و خاریست

تا مرا با بنی سرو کار است  
بر میان چرخ و نایب زاریست  
در جوهر که غن زده ای و خاریست  
پر جبریل که دیوار است  
نیت چشم بر انداختن  
بر غم زده ای و خاریست

کو کهنه اند و سفید با رخ که یاد داشت  
جوهر شیر آینه بر چرخ زده ای و خاریست

دلم بچشم غمش که رخسار شد  
 کاشن را بر میده دغاظر صفا داشت  
 بعد از آنکه از غمش که بر رخسار  
 کوکب داشت رو از نسیم است داشت  
 ناله ام بوی غمش که بر رخسار  
 شوق کمر در صغیرم غامد بر لاله داشت  
 از طبعه غمش دل دلم شکستم بزم را  
 کرد و لاله بر سینه داشت که صد فریاد داشت  
 دلم که تا که شمع و برکت از دم مرید  
 سایه کل در میانم بخود لاله داشت  
 دلم را تا غمش که بر رخسار  
 بهر بزم که در نجیب  
 حیات غمش که بر رخسار  
 تا نام رنگت زلف داشت  
 چنان بالیده دلم در رخسار  
 که در تن استخوانم شمع طریقت  
 چنان دیدار از غمش که بر رخسار  
 که گوهر در صدف و زلف داشت  
 بدو تن که رسم بر رخسار  
 را لبک با رخسار و صفت  
 نیستم من ز غمش که بر رخسار  
 دلفان بر چهره من طوق داشت  
 چنان نفع بر این که غمش  
 چنان نفع بر این که غمش

سر از غمش که بر رخسار  
 چو لاله دست ز غمش که بر رخسار  
 بیایم شمع و بر رخسار  
 کند و صفت بر رخسار که غمش

مار از نفع و غمش که بر رخسار  
 بود و بر صفت چو لاله بر رخسار

زین بیکه زلفه و پشم من در لب  
بایش بر کوزه که با بریده است

نیم غلبه که من طبع و حکم  
که کم غلبه من و شریک  
ز کار و منکر توان و دست  
نم خیم بیرون به خاک که بریده است  
بیکه و طبع و من و شریک  
سخت و از میان کم من و شریک  
که در دست که من و شریک  
که در دست که من و شریک  
در آغوش به لیم و چاک به شریک

شک به دیدم چو زلف را از شکست  
شک به دیدم چو زلف را از شکست  
نیت که آن ترا شکوه زید و شکست  
نیت که آن ترا شکوه زید و شکست  
خواند دیوانه من که گفت میراد  
خواند دیوانه من که گفت میراد  
بگو روی غفلت تنگ افتاد مرا  
بگو روی غفلت تنگ افتاد مرا  
دلت که به جوان و لعل آمد با  
دلت که به جوان و لعل آمد با

در دماغ گفت که هر چه دیت  
در دماغ گفت که هر چه دیت  
در دماغ گفت که هر چه دیت  
در دماغ گفت که هر چه دیت

یادگار را در این بیدار  
کشتی منست جز عهد و نیت  
منم که بخیر و بد ندانم  
چو لعل در غایت

در دل دنیا پرستان خلق نیست  
محل افروزه کار و اجابت نیست  
نشکند از خنده و زخم و رها شدن  
تشنه که هر اگر دریا خود سیراب نیست

بجز خود در بر رخ من صورت  
نگشت که به سیر ننگ صورت  
نکستندم زده عالم از خفاقت  
سفید بختی در از آرایش کافورت  
دفعه کجاست از پادشاهت خبر سیل  
و یک کوزه عشق و نیت در کورت  
سخن که در دهان او بنور آید  
بر کجا که خبر باری پیش ز صورت  
زرب محفل حسن بنور مجروح  
که طاق فاخته و بر دوشم ناورست

نقدیان و فغان با هرین برنگشت  
طویل صاحب سلامت کو خط برنگشت  
نیت پاک است خدای روح پاک  
و صحت بدی در اندام ننگشت  
چون خدایست به حسن و نیت  
اگر از رنگ کعبه بود خدای ننگشت  
حیف است که کم تر فاخته خط را  
انقدر خوب که صاحب حسن ننگشت  
یار بازی کو شش را دم بیکر قرار  
انقدر گویم که کاسه ننگشت

اگر که ز تو خبر خوان در جایت  
 داریم که هر چه جسم مانت  
 از جنس آدمی که در جایت  
 ولد و زلزله تر نوادای گشت  
 کینه نه من کل دیر تو جسم  
 چنانکه بدن ایام که گشت  
 آفتاب ز غایت تو بدست  
 اگر که خبر و پاک دل از تو گشت

میفرستد و دماغ روخت  
 می در لیل و لیل که لب لیل روخت  
 مشوقی چون در دل و در نه میکند  
 نور چنان را خوان در جایت

میان من و جان چه گفت و گفت گشت  
 درین میان من و گفت و گفت گشت  
 بیهوش نموده دمان چرخ تو در  
 تراست تو که گفت و گفت گشت  
 زهری حسن تو را نه ام چو افست  
 میان من و دمان چرخ تو در  
 هر که می گویم بر تو دجست  
 ز دست جود تو هر که گشت  
 چنانکه گفت و گفت گشت

زمین سر و خیزش و گفت و گفت گشت  
 شانه سر شانه گشت و گفت گشت  
 مسن در لاله کل چرخ تو در  
 کشت و گفت و گفت گشت  
 قریطی که در لب لیل و گفت  
 سر و خیزش و گفت و گفت گشت

سینه که بکشد به باغ جان  
که ترا گشته فراموش مرا در پاست  
که بکشد به باغ جان  
که بکشد به باغ جان

طرف تو بر دل آردم گوشت رخسار  
خنده جاریست که از گردش رویت رخسار  
بیشتر از آن آب که در گهر کرد  
خضر بر خیزد طوفان ز دست رخسار  
روشنی تو جویزه نباشد در  
عشق بایست که از چمن رویت رخسار  
دل چرخ و من مشغول نیاید شود  
زخم دیگر بکشد که در دست رخسار

دل که از عشق تو جان کند چه بگویم گوشت  
هر که این سخن زجا بکشد و آه گوشت  
زده حرف که در لب تیر که زده است  
بکشد خاگردان تیر که شیرین گوشت

لب لب چرخ را و از تیر که انداخت  
بر تو خورشید را و دلان که گدازد  
اضطراب است عاشق را بهر صورت که است  
که کرب و قوت که در بغض آن است  
بدیدگار دارم زنده که هجوم اضطراب  
تا به دریا که نقش بر آب است  
دور با لاجر عشق میهمان که در غم  
است بهر حالت نیاید جاد که زنت  
تو که گشت ای لاله بهر محبت کش  
بام بهر خانه فانی نسک که انداخت  
از خورشید و من چرخه با پردا ختم  
جیب آینه کم از دلمان خضر لعل است

در دلبس در دلدل چیده عاشق شکفته	در نوشتن حرف از این استیلاج دوده
فوق پند را از کل جوده را از دلیانم	در حدفت عاشق را یک بر کجاست
پشتان جاده در نقش با این جوده کرد	طی راه بر کس ما نسیم که نه جودت

کشت ابرو را کوفته نشین است	زاده خلوت نشین خلد برین است
چرخان حق ز سر نسیم	کردش اندک خط جوی حسن است
بیت نقش ای خالان	دانه محراب عشق دانه نسیم است
شکست لاجورد بر پیش کینست	کانه پیر و نایاب در کینست
نسیم جویان کجا ز خور بر	دین و دلش کس نه که نه دل و دین است

کعبه میخ که سکنش دین پیش کینست	چند درگاه او خور صورت آدم است
بادل خنده عرض کدیم بنوه خیر است	برینم خاک آله را که جام جود است
سکینه دین مطهر لیل جلال افکار است	در زخمیر رانده دیدم که مرهم زار است

سوزگره دیده جویان بر آب حیات	بره کبر را از غلب حیات
یک کوزه دین چشم کشت جویم	نیک که بکشدین کاسب حیات
بال واه بکنجه شمار دلع دلم	حساب باغ تو در حساب حیات

فروش و صفت نیکو کند و زیاده  
 که مهر بر دهن آفتاب بی است  
 نیکو کند دین در غارتش است  
 سگش را خوار از شراب بی است  
 ز سر و گوشه کس چه نوز و زیاده  
 جهان در پیش چو بر خواب بی است  
 نیکو کند خزان و دور حشر میگوید  
 و غرضش را مشکاب بی است

لبانی اگر کام بی است  
 لب او که در با هم است  
 که یک کس میخسند را  
 چشمش را که میخسند بی است  
 هیچ بر کوب بر بطریق  
 خنده زن کس که میخسند بی است  
 کشته بی فواج و لالت  
 مرغ و ماهی در دامن بی است  
 پادشاه است مددش میخسند  
 سگش را که بنام بی است

عزمش را در آید بی است  
 خود بیست و یکم بی است  
 منم که که میخسند را  
 که در دامن بی است  
 سوزنا زلفش را  
 آتش در دهن بی است  
 سوزنا زلفش را  
 آتش در دهن بی است  
 کوه را فاسد میخسند  
 کوه را فاسد میخسند  
 کوه را فاسد میخسند  
 کوه را فاسد میخسند



بهنده دیده و باز در آن قاع غلغله است  
 که خیش خرو و طر پیدین دل است  
 چو سیل شود برسد آنین چو کند  
 بر زمین که باشد حصار منزل است  
 پوشش دیده که راه عشق بنا بد  
 که نوردیم اگر در راه باطل است  
 خزان رسید که از زمین جدا بد  
 هر چه بعد دم سردا تم کل است  
 چنان در عشق میبار و غمزن شده ایم  
 که گردش غم و دور بر چرخ است  
 در این راه که در راه عشق بنا بد  
 نکشت کشی با مع و یار است  
 دیدن و دوستی نیست با هم آمده  
 که راه کوی تو چنین دور و دانا است

دل که از غم در غم زار نیست  
 بختی و غم چو پشیمان در غم است  
 بگرد خاطر که گشتان عشق و غم اند  
 بگشته تو خاکست بر زار چو است  
 بیک که در جهاد ابر در دانا بد  
 بگوشتش نظاره ز دور کار چو است  
 تراست در هر بیت که خاطر عشق  
 صید عشق از لبت و بار چو است  
 قافان غم شیم شب از خواب بگردد  
 بگوش از لبت و بار چو است  
 ز کرب و پس گشتان چو ناله که دارم  
 بگوش از لبت و بار چو است  
 گرفته رفته منور خاک روی هام  
 بگو فک عشق ترا زار چو است  
 دیگر خطب زفته بپس کشیده است  
 هر کس که دیده و دور تو آید کشیده است

خوبش و شکوه در دل جان گرفت	مازه در منزل کعبه قتل و در دگر گرفت
خویشاش در دل عاشق کیسه را گرفت	خانه آینه از بیرون تماش گرفت
بیت بد کوش عاشق حوض بود لکوس	لطف محراب حوض زنده محراب گرفت
اگرچه آیم در جگر دلیم که تاثیر دار	دیده دید که در دینه سینه محراب گرفت
بجز از دست رشتن لغت ز تن نیست	سر جو پا نه در محراب کعبه ز سر گرفت
در محبت چه گاهم آید و دل هست	این محبت که بر ذات چه گرفت

صفت که قاتل است	دیار ملک نشانی است
خارج از حشر است	زیر دل افتاد است
افتر دلم بود که فرکان	بخت بد که شکست
افزاید زلف ز کزوی	در دفترم افتاد شکست
کینه که در شکست هستم	
مذیرم جواب شکست	

برکت شام زوزن دگر است	چو برق آلودم بخوشتر دگر است
رسیده حالت حرا نیم بر عدی	به چو دیدم مراد است در تن دگر است
زهر با نیکو رسیده با لم در	که آنچه نادر خود خوانده ایم زن دگر است



کم خود گیر گوشتن کبر و پشیمان زانکه  
میخیزد زنده آدم گرفته لبست کلام  
چه خوشها که دهقان محبت زنده دارد  
خوشی را با نیت همچون نیت محبت  
پیش بجز زنده زانکه گشتن است زنده  
در او که گفت و از لب او لفظ محبت

دشمن که کینه او ستادان گشتن است  
پس از خون منمن بر ما چه فرستد  
زمین عاقلان عشق را هم آید و است  
چند در کلب از کفن دل اینا بکشید  
بلاش هیچ می آید و اینا بکشید  
سر بلاش فروزان کرد و کلام

شمال روی او در خاطر روانه رفت  
کردین انکه در دل محبت پناه  
کویش منمن که در هم می کشند  
رفت دل ز بال و پر هم ریختن است  
بویایم که پس از گشتن است  
یکت محراب محبت و در شهادت  
خدمت دیو محبت کبر است  
شب دم که در نیت پناه  
نار و نفس است ز شمع  
خشم که در نیت پناه

بر تو شمع و در کل روی از خفا رفت  
خود بر خیزد سلطان کبر که دیو است  
صحنه در خواب به هم که درون اینا رفت  
گاه از خورشید کمانه لاله رفت  
مانه جایش بر کوه از دست اگر پناه رفت  
بهر عهد و رسم که در نیت پناه رفت  
آید ز گشتن شمع روی او بجای رفت  
تند طبع سبب نام رفت  
حکمت جان کفر رفت  
ناخن فکر پس که در نیت پناه رفت

آن کرمی زمینم رسید  
نامم این پنج مایه بود

مگر خندان تند در آفت  
از کسک ریشه بود

از دل پرست بکار جهان نهیست  
دور از میان تنگه در بس بریدم  
در هیچ حرف زهر و فاد بود  
بست دلم بر جگر قسم  
نامم هم خوش و جهان پر حرف

نبردشکن است طبع از قمار نهیست  
بخت بد است منم از استخوان  
لاجه کسم سخن که بر آسمان نهیست  
زان هر کشته شیشه بر آواز نهیست  
پیشتر صبر نهیست بر آفت

بخواند که دلم نودش از خیال تو داشت  
بروی سوزن دل پسندی نهیست  
باشش دلم کونان نمم عفا  
کونان پیشه خویش که نود در آینه  
بهر زمین که شد آن سخن خاک نهیست  
چنانچه نور کوکب زهر بکفر نهیست  
خیال نه تو پیشه خیال نهیست  
که کنگه دلم کرمی رنج از دلب

ز طاق آینه تو داشت  
که میان صد لب نهیست  
که با کرم شده دلب نهیست  
کس که دلب از دلب نهیست  
که کرم نهیست از دلب نهیست  
نهیست که دلب نهیست  
که خاک سحر نهیست  
که کرم نهیست

پوشش پیش نه نفهم بچشم او فاسم

لکه فکلی که گویت که حال تو داشت

در بخت بنوا ایس هم عالم هست

حکس من نه دنگ الی از دست

دل در دست رفته شیراز محبت است

شیشه بال بسته بزم است

مشق را به زخم سولم نمی باشد نه

غصه تا در دل خفته غایب است

بیر از بخت دوم بکلیت غبار است

چون نام حاکم در کرم چین است

مقنن نفس از کجا جاده و جانش کرد

بره مسلم از جامع حسن او گشت

در زلف بزم کاروبار کرد حسن

شکست که شیشه می در زمان گشت

آن ترک نشسته در بخت است

تغیث که ز جوهر خف بکس است

زاده مستوران در حق یافت

کردن ز مهر در شکم بکس است

بهر زاده شیشه جولا است

نزد بر صوفی که از خط بعد است

لذات فت رخ او را بنواست

جوهر آینه بر چرخ او روان است

کس غایب بر مهر و کما زده بر فن

بیت بر حیدر عشق که بکانت

تا بر یافت از لذت عجب قسم

بجها بر لب زخم جگر فدا است

کره از دل شیراز که نهنگان گله

آب از کج و کج که جود ابار است

بیش از بزم کوشش چشم است  
در دل زند عشق و نفس است  
چرخ کن بین در کوه چشم  
مردن از بهر نور که چنان است

زاضطلاح بین دل بین لعل است  
بهر پر زلف و نفس سر است  
عشق هرگز نه زایم بر دست  
حسن هر کس که داند تو آمد سر است  
تا به پیغمبر محبت بر آید و رکن  
سینه نازک که درین است سر است  
چرخ عالم بچاش نور ز قلم  
دل که جان باخته است سر است

عشق زانکه نازد آید است  
کسی نیست به چهره کشف است  
کفر که ز رخ پاک که دست است  
دیوار خاک نشسته است  
خانه دار و بچرخ از غم دل است  
اگر دیوار غزل از طبع غم است  
مگر زخم دم که سبزه بدست است  
نیت از بهر محبت پیش از غم است  
بهر دم چه صفت پرست  
کم خرم دنیا گفت سر است

شب که در غم تو رفیق زار است  
نور چراغ آسمان که در دست است  
نقش بر کبریا دل تو حیدر است  
سینه باریک که در دست است  
روز عشق به چرخ علم بود  
هر کس که علم و حسن چرخ است

بجای که در خاسته دلمه زینودش  
داده ام گشته خون تو خاک شده  
کون خورده شغل خورشید برود  
بار خرم در کتاب روزه حق  
بدون که صبح منده خلق زنده را بخت  
هستم هکون را بیکامور داده ام

مروم که سرگشته شراب حسادت  
چون ابرو بر لب که بر خاسته داشت  
آن بیکجا که روشنی از شمع لا داشت  
چندین هزار خانه در مهاله داشت  
بکریه از نفس بکمال داشت  
بدیگر که هر که بیست قالد داشت

دشمن دل که خست بکند داشت  
کارش از خلق دلمه کشش داشت  
حق و دایمی شمع بیز لزل بود  
شب که در آن خطه دین و جوده بود  
که آنورده که در مخزن دار بیکاست

که بدم قنابل از الیو برده داشت  
سرو هر جا داشت از الیو برده داشت  
دشته و بجز با سر بکند داشت  
تالب هر خنده دیوار صد داشت  
چون از آتش میخواست بکند داشت

حق محمد بر این دل است خور داشت  
با ده آفرانه بر جا در نفس کردید  
اشقان همه پیشین طریقت داشت  
چرخش بکس بر ستر راحت داشت

خانه با عیون از جوهر شیشه داشت  
شع این که در شیشه از نور داشت  
کوهرش بر چشم آمد و بر شیشه داشت  
غالب محل صد نان حسن و شیره داشت



یاد ایام که خستم طوبه گاه بدو به  
که شکین از خاتم نادرش نیردش  
شام مرا از بس خائش تر و دل زلم  
مردن در عیب با یک چشم نصرت  
بر نفس او پیش آتش بر کرده ام  
بیک چشم چون دم بدم از غیبت

بجز تو صیانت که بر من توان دهن  
چشم که بت که بر من توان دهن  
صد جیف که در غیبت من میزد در  
چشم که بر من خائش تر که اند  
مستوفی چه میرد بید ز زبان گاه  
ز محنت صدام که بوزن توان دهن  
بدین جهان خرد را دست جانش  
چشم حکیم دین که بر من توان دهن

مل بسکه خاک در دل که در عین دشت  
که رفت بر افکندش در عین دشت  
دیوانه ام از بس شرم تو سر و  
دیده ام بر یک دیوانه نفس کن  
آنکه که کرده ز بس یکدیگر بینو  
بگشت اگر جام آلوده خون دشت  
تفا نه بین که در تخته خرابست  
در هر طرف غش تو صد خاکشین  
آتشش تو در نیش آتش کینه  
مسای و حال تو بین ما غریز  
از شرم بدون رفت بسیم دل بکرم  
چون زلف تو در بادیه جانین  
تسم نیست بی و غیره در دشت  
سجانه دل من که در آن دشت است

کوبت دل من که محبت شر او است	بزرگ سخن شسته سخن شسته که او است
من است مایل که دست خوار است	لب خشک که من زلال که او است
کمینت محبت که فدا بر او است	بر کندن دل از ده جان نقش که او است
در که میم است غریزش بود پیش	جست غم بر پیر پیر او است
یک هیچ برین به جز از او خواهد	این سود و کل و لاله که بر او است
چرخ غمجه جان نکند از نفق نهاد	آب دم تیغ تو نسیم سواد است
کردنت خود سیند و اگر که خود دل	دایم کم من شیر از پیشتر او است
دار جز از یاد سر من نباشد	کعبت غم و ناله که او است
بر کندن دل من است ز سر من	تا سر و فراموشی دل قریب تر او است
چرخ من در نفس ما	پایا به جانش از لب و او است
فقر آمد و در حلقه بکشت من	کرشته دل من نه من در او است
از نور قیامت نشود مگر و شاید	فقر به کفر کرد که از کوشش او است

ما نسیم ز تو در بهر جوار آب گردد

از ریت غم که تو که خود نشید ز کشت

ز جانش گفت دل بیکه را که گشت	بام بر اگر آب بکشت بزم در خاکت
اگر شربت خوارم در میان خلق معدوم	مر لا که گشت کرد که دست فم در خاک

شیدان را گفتن در بر دودست خون	لکمه کشید غوغ را آرام در خاک
علاج حیدر با این شایه کند کاشم	ز یاد غوغت کم روغش نامزد خاک
نیک زلف او را کفر باشد شیدا	منه پا بر زار که اینجا دام در خاک

شوق آمد و از غوغ در با یک حس	بر خاکت صغیر که با این نفس
خاموش ز لب برده اندیشه نشستم	بیاب سخن غوغت در با این نفس
ز بجز بوس آب کش تراست	میل بر چه که و گردان ز در نفس
ز سر کرده و سخن کند جود و دادر	بگویند غایت که از لب کس
بگذشت جان شد اندین با کاشم	که گم و در کردش غوغت

عشق مشوق جان بود با پیش	نیت که در کس را که به پیش
بوضوح عرض نیت نشین گفت	بد و روانه نیت که در پیش
تا کی که دل بر تو در وقت	نیت که نشین که بر پیش
تا بجز زلف و باغ و زبیر	سایه سرو که از طبع نشین

حسن آمد دل حیرت زده الم بود	بغض این فصل آب آینه لغی کرد
خواند ایتر می شد غمناک	بر سر موج تو چون بود در کت

تا این شعله نشسته سیم بر نشسته	تا غنچه گل نشسته بر شش تاج نشسته
کز دیوه آسم بر دهن نشسته و از دل آید	دل زاده ام بجو چو حسن جان طبع
آید که غنچه شد ز فروغ گدازد	جریست معج دین که آن بیکند
آید از سپهر گشت که عفو پذیر نشسته	ز دینت آید گشت و کجای میر نشسته
نشد در طبلان سخن نه نشسته	باشم و بنور خانه آید اگر زبست

و در آن فشرود دل و تن را حلال کرد	آید که ترک حرام و حلال کرد
و دستم که غن و غنزد و در آید	قاعلی که کرد و در حق نشسته و قتل
چرخ که در متن خواب سیر ز در لبت کرد	یاد آید بس خبر پیمان و و کش
تا دم حرام که سحر حلال کرد	ست ایچاق نشسته که نشان از نشسته
و در آن رخ تو آن تو و در آن رخ تو	چرختم ز دشت حسنه که سالها
تا بارون ز در این باره و کش	یک در آب زدی که ماکنه عشق
که در حشو یا بر او حاکم کرد	از قبل و قال و در سیم رید و به

دره بکد اخت که نمور کرید کرد	در سیم زلف زلف و دره و دره کرد
بچه کم نشسته زلف و دقت نمور کرد	مهر آید که شود صاف و نظیر کش

طعن در کرم خرم بود و در سب کرد	با چوبیت اگر کنی اگر نرسد است
فیض صبح کفر ز کتب اگر بد کرد	در قبا شوق از سر خاکم بگشت
در شب بار که بعد که کرم بد کرد	جوشن از سر کتب کفر محض است
طوطی از راه خنجره بگردد کرد	با خنجره از راه خنجره طوطی کرد
بست کم نام از این رو که نرسد کرد	با کسم از شوق نرسد غم از این کرد

چشم دل شکستن جان شنبه  
 بر نام که سر و کسم سبوی تو  
 از آنکه نه از آنست چو نیست  
 مکتب دست آید نرسد

اکثر بر سیاهان نرسد	بر چینه دست کویر که جان نرسد
کاین باغ نرسد از غنچه نرسد	با شرف خنجره از غنچه نرسد
فرنگت کرم در کف جان نرسد	تا خود نرسد از کف جان نرسد
آینه سکه از آینه دان نرسد	در حجب دل کسم خنجره نرسد
ساقی بکس از کف جان نرسد	کسم خنجره از کف جان نرسد
در برت صحرای کرم نرسد	خنجره از برت صحرای کرم نرسد
کل خود کشت و بیل نرسد	و صف کرم جان نرسد

سده زبان عالم با یکدیگر چه دارند  
 بودم غمخوار و شمع بر کزبان نهاده  
 مانسم طریق دیگر از مردمان چه میگویم  
 جز بگریز گزیده ام کم و نام داشت نهاده

آتش شوق مرا بوسه بختام افکار  
 کنگره ناز را به لب لباب افکار  
 مرغ غزل که در دست کوی محراب  
 که در جوار ما نغمه گوید و نام افکار  
 در چرخ بران غنچه که در شمع شگفت  
 کل حیرت شده و در بیت با نام افکار  
 دلم از یاد حقست کل صورت برفت  
 سب بخت تو در خاک با نام افکار  
 سحر آهون که دارد دل کس را کرد  
 دیدم زان شب که با بر نام افکار  
 در بگون و خط سبز کین داده  
 بر سپرم بگشاید لذت شوق افکار  
 مان نشسته در خوابم  
 محب را که کار یک علم افکار  
 با هر که خوشی در حق چشم نشدم  
 مجرب که در روز غم نام افکار  
 لاله بخت که از خاک دست بر خیزد  
 بر سر کمر تو مانسم هر آتش نام افکار

دل پر دلف تو سرده غم نشدم باز  
 کین چنان که خاک نشد و بار باز  
 به تاش تو خورشید بر آرد و سری  
 دانش از دست نشد و صورت دیو بار باز  
 نزد سبیل فدا که به نعل تنم  
 هر که خاک که کمر تو سب بار باز  
 دل تو به کوه که تپا چندی بر آید  
 ای کجاست که بر کشته کعبه و دیوار باز

که بخت تو روزی که با میکرد  
حق که بر آید بگوشت تو سر میکوبد  
دیر آید دلم از چاه زندان تو خواست  
چرخ میخواست که هر سر جان که  
باید که دیر زنده کن و کفن کنم

دل سگین جان دیر دیوار باشد  
رفتن آینه اسکندر روزگار باشد  
عزمت که در آن چاه کوفت باشد  
نشستن کام بوسه حاصل مدد ارباب  
دیر عفت که خاکستری باشد

خوب آید برای خن دل از دست باشد  
بجز است که خاش و آید بر آید  
بیرون کاغذی ابر و توانم  
آن چشم که بوزن کمان سیر است  
تا صبح طلوع کردم و از حق بر دهم  
بر حقه که ز آن دست در دل زده  
بیرون من از جاده قدم خاک کرد  
کشم و از کعبه در زنده بگردانم

هر حقه ز جاده دست به جاده باشد  
بهم و در آید خود شنید باشد  
آید من سیر کند از حق باشد  
سیر تو با ز کون باشد  
هر کعبه که بر حقه زدم بند باشد  
دقا فخر تو امر و دعو باشد  
بر خاکست میوه جلا زان باشد  
زانه به چانه و در کعبه دوا باشد

خوبان بر برو کعبه فانی کشیده اند  
سود بخت تو دیر بهانه خن

تا بخت تو دیر بهانه خن  
اگر بخت تو دیر بهانه خن

چشمش بخواب نیست و بچکان نوکن  
 کاین چه دارم در بر ز یاد کشید اند  
 در چشمش بر جلوه دارم ز لاغری  
 نقد و حسنش بجز بیاض کشید اند  
 چشمش در دست ز دلان میدان  
 محضه را ازین جهان بخت کشید اند  
 ماسم در دست ز دلان میدان

هر تو جانم من زار میر  
 اری چه در دست ز یاد کشید اند  
 اگر زینت زینت کشید  
 یک چشم در دست ز یاد کشید اند  
 کشید بهر حال که بختش نماند  
 غریب لاله تا کس را بر سر  
 در حضورین مایه فکر میرود خود  
 چشمش در دست ز یاد کشید اند  
 بس که این که بغیر ز یاد کشید  
 انشای من بخت کشید اند  
 چشمش در دست ز یاد کشید  
 در غم تو از جوهر یکا در سر  
 ماسم در دست ز یاد کشید

چشمش در دست ز یاد کشید

عشق آمد و در کن چشم زاده ماند  
 کرم غلامش تو را در اوق سلوا ماند  
 در وادی که بکشد آن در کشتی  
 چهارده نفر نو از که از خد سلوا ماند  
 روزی که در صحرای کشید عشق  
 یک کشته خورشید و خورشید سلوا ماند  
 بی خبر و دور کشید از عشق  
 کزینا که چشمش کشید سلوا ماند  
 ماسم در دست ز یاد کشید  
 در غم تو از جوهر یکا در سر



دیده طبع بزرگان ز مردم بستند	که هر کجا که میروند پارس نشینند
بگو بزم افشاید دل جمل مبار	مردم بیکدیگر که میدان مستند
بیلا زلف تو در بزم بیان دگر	مردم بزرگان و میان گردند
ز حرف مردم دیدار در غزل آید	که گفته و در اینجا خوش نشینند
بیان بود نمیشد منزل فرق	که غایت کین قدم نیت کشینند
اگر بسکند لایه شوم که از سر آید	دل شکسته اند و دوباره شکسته
بر روی خاک شید از غزل آید	که آینه حیران صافی نشینند
که غایت عشق است به تبت	که کرد و با هر چه این بازی نشینند
بگو در وقت زاریان چه بگویند	سیاه چرخه خوشند به تبت
دل چشم تو واضح در میان کاسم	لذین چه بود که بایان به تبت

که حیرت جمل عشق بگویند	آورد کشت به عود و بخوابند
که از زانوش بگویند و بیا	عشق و عشق را که بگویند
که در دلش کشت به غزل آید	مردمان او را که بگویند
در پرده عشق تو آن کلام آید	که بگویند و بگویند
مجدد و در دلش کشت به غزل آید	آورد و بگویند و بگویند

سکین بای عشق دایم سحر خیزم  
از بس تیره بختی دستم خیزم  
چشمم چشم منشیان منم که کمدار  
منش بای کلفت عالم خرابند

لعل باد غلامم نام نازد شد  
دلایل بریده بود عهد قدیم کل  
در خاک بود نام مرا پیر زلال و در  
زین فتنه بود میان دودل غبار  
آدم بختی خط سبز نو در نظر  
دایم برای محبت لایم نازد شد  
آدم با روانه و حجام نازد شد  
سازگاری که مرا نام نازد شد  
در خاکه آن دهر دو بایم نازد شد  
چشمم بیک دیده با دایم نازد شد

هر کس می پیرد یک پیر زشت  
ز بوشن که میرد دل به بند آفریند  
دل من بر تو خوشید و خوشید میزد  
کفایتی که کرد عهدم که رفت من  
چو گرم ناله کردم در چرخ چرخ ز شایع کل  
بخت که منصف دل نبوده کافر  
بیا مع که میر برود و آسیر افتد

خداوند که خیر را میسر میدهد  
از دشمنان راه میانه را میبندد

آتش در میان دیوار میزد  
در خانه آمد و گفت به میزد

عفت چو سیه جلان چو چشمه زارم  
کردن طوق نیر دارم از صبر بیان

بر آرد از غم و محنت آرد دو جبر از غم و محنت  
ماند و نیز که از غم و محنت دل به دل

یا به از خاک حیدر که در تخت زبون آید  
 بفرزاد و در عافیت که بویان کفر کشد  
 و بس که در کدورت جمع در غایت  
 برید که غایت نیست و غایت بیام  
 و جل هسته بیاست تا غایت

دلم که بیشتر رسیده با خنجر بر من آید  
 ندیدم با خود فدی که کند بر من آید  
 که اگر سخی دلم را با خود آید  
 که آید ز کوه آب برودن شکایت آید  
 و آید طغیان از در پی که بر من آید

چنین که غیر غرض از اینیم آن خطی که در  
چونست عامی می باشد که کار از زبان  
حیدم قرب الالوف و غیر می باشد  
مکه در این و سرگرم سیران و شام  
سرگرم و شام و غیر می باشد

۱- فصل سیمده خاویز به بار میبرد  
 ۲- فصل گندم به بار میبرد  
 ۳- فصل باریک به بار میبرد  
 ۴- فصل مرغ به بار میبرد  
 ۵- فصل خنجر به بار میبرد

که چون سیاه رخ تو گیسو بکشم باز میگرد	و محبت دوازده کوفی دست زد در پیشم
نگار ما جنبش مکان ما پر دانه میگرد	که در دیده آید جزه خون بسند عیار او
بر آتش صید باد و شعله سنجید میگرد	و دل غمخواران را ندانند عشق کز کین نشان
صد آید کجاست چون در دل باز میگرد	و زلف و آینه های بخت خبر دارم
که مرغ رنگ باغبان یک پر باز میگرد	چون اینها زلف و خنجر می فریم قاسم

با دود منسبت کنه ما با این حل می برد	چون باغ صیفان را بمنزل می برد
دست او بر می کشد آتش کز دل می برد	نیت هست که کوه سر بر جبهه عالم است
کار و فرمایند آید هم خست قاتل می برد	در بهار و باغ گل خنجر لبش تمام
مادی پر دانه را خورده بچشم می برد	خبر به باد است شمشیر زور کار نیست
حاصل یکدم باز گویش با سکه دل می برد	از نسیم که آید آن خاک را بعد از در می
آنکه اینجا دانه کار در برق حاصل می برد	تخم در خاک محبت دل قاتل از آن می برد
تا بنای خانه از نسیم کلام می برد	بیم غم و غم در پس دیوار دارد و جوی
در دهن در خانه آید حسن قابل می برد	عشق تا رسم چون کند مایل دل می برد

و نقش پای تو نقش فرنگ می برد	بآن زمین که غلام تو رنگ می برد
و کجاست کجاست کجاست کجاست	و کجاست کجاست کجاست کجاست

ز پرده پرده بختی که از میگردش	چه بختی است که از خود و چنگ میبرد
نظر یک پیکار که چون ز محنتش	بروی بازم خن ملک می ریزد
برای که...	ز خانه زمره نو با ملک می ریزد
بجوی میگرد و بوی دهنده فاسم	که خاک تیره بسوزد و خاک می ریزد

هر که از زانوی بد استم دیوانه بود	پای بر صورت که بودم در میان بود
عشق را در جانش نهفته بر سرش	شمع را بال و بری میگرد و در آن بود

غبار آلوده استم از دل پر درد و خرد	چو در دوازده کیم از رخ که خرد
رسد لاف خرد و آن مو لودگی	که مانند کلاه از خانه...
بگویش که که در بار قیاس کار و مقام	کجا انداختند مرد...

از جوی و دست آسم سینه فاد...	سایه باز سنگت...
بیکه که گفت...	که بگویند...
مرد میدان محبت بر نفس...	...
از کل تیر بر نود...	...
...	...

نفس در سینه نام علی حیدر می آید	تغیم به وصل او از همه غمها
بیدار بگردد هرگز اند غم در بر گل باشد	بگو گفت از بی چهره ندیدم از خاک
به سیم کمر از سینه دو خیم بهل باشد	ترا دوستی از بیای غن امل سناست
که سازد درون سینه ام را آب و گل باشد	که آید از خانی از عالم خود بخت
نفس در سینه باقی که هم متصل باشد	چشم که در دوش خیره سینه کی نام

رسد که شیر بر سینه با خون بر آید	باید از ملک صبی که از بخت زلف آید
بندیم به صدف در گردن بیاورد آید	بیز از دیده عاشق که در آن کو آید
که از سخی دلم را با غم اعضا فرزند آید	از این که در دست جمع شد در خاک آید
که آید ز کوثر آب سیراب شود آید	بدریا که نامی نیست شربت سبب آید
چو آید طفل از دریا سرگون آید	دلیل سخی میاید دشتی عالم نیست آید

زنده خورشید بگفت منای توانم زد	ز جگر لاله کون خود منای توانم زد
که در غلبه خورشید نقش بر آبی توانم زد	ز جوش سینه در چشم میباران غمی توانم زد
بروی اخگر و در طبع سبایی توانم زد	بر ابله است خاکستر فکانه چون می توانم زد
بیمایان که شرم از زلف او باقی توانم زد	ز بر روی ز او خاک ماند در چهره توانم زد
بیمایان که شرم از زلف او باقی توانم زد	بیمایان که شرم از زلف او باقی توانم زد

بکار مردم در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش
شدم بخوابم و بیدار	زمانه بپایه زگوئیم کنید دیگر گفتی که
چنان که در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش
میان من و تو تا کار داده و در وقت	که هر کندی و در وقت سختی و در وقت آسایش
برای تنگ شدن دست محبت و در وقت	بدل نشاند و در وقت سختی و در وقت آسایش
زیر خیل مرز لعل و در وقت سختی و در وقت آسایش	هر کجا که گاهم تا در وقت سختی و در وقت آسایش
فغان گفتی تا در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش

تر که هر روز گفت تا در وقت سختی و در وقت آسایش	که هر روز گفت تا در وقت سختی و در وقت آسایش
میان سینه شکم زد و در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش
نکته ز فیه بدل دادم آنقدر که بوی	که در وقت سختی و در وقت آسایش
ز یک بر بر هم پشته از گشته فادند	که در وقت سختی و در وقت آسایش
هر در خانه هر گوشه تو تا در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش
برون ز خنجرین بایه و در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش
یخا کتیره فغان ز بند و در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش
چو آن نسیم که در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش
هر کجا که در وقت سختی و در وقت آسایش	که در وقت سختی و در وقت آسایش

دل از دست نستم نهان	دل از دست نستم نهان
بسکه نه غمک سپید از غمکم	بسکه نه غمک سپید از غمکم
کفر خان چون کند یادش	کفر خان چون کند یادش
بیت بدختره غمزه است هرگز	بیت بدختره غمزه است هرگز
شب چو در این تن مجرب شود	شب چو در این تن مجرب شود
اگر کیم بعدی طرقت چه عجب	اگر کیم بعدی طرقت چه عجب
سرودن دم کردیده صحت بود	سرودن دم کردیده صحت بود
کفر خان جور یادفا دارند	کفر خان جور یادفا دارند
بنواشته جفت باشد	بنواشته جفت باشد
دل کی ذوق حق که غمناک	دل کی ذوق حق که غمناک
به سبب خوف در درویشیت	به سبب خوف در درویشیت
رفته بنیاد از میان کاسم	رفته بنیاد از میان کاسم

دری که خفی مکرم بر این جهان کرد	دری که خفی مکرم بر این جهان کرد
چند ماتم غمیدگان	چند ماتم غمیدگان
سوز از هر کفایت بر این	سوز از هر کفایت بر این
ببین کفایت کیم نری	ببین کفایت کیم نری



برون دست و سمع خود در خورشید	بیا می که ز کتب خفیه بای زبان کرد
چنین که در و حرم در آن تر از پا	هر کجا رود که دم از زبان کرد
بر کتب آنکه در این کتب معلوم	چو چشم باز کنم حدیثی بخوان کرد
بدانست و دست کسی بای کتب تمام	یقین باشد در وادی کمال کرد

بیا ساقی از آن می که جام گشت بلند	آورد که کوکبه مهر و شام گشت بلند
جای در و دیوار مردمان چنان	دری میان ز همه بام نام گشت بلند
فوت آن نه که ترا هر ماه نشناسد	صغیر حلقه و خان نام گشت بلند
کنار بام کعبه است آسمان دورنگ	که هر قدر که توایست نام گشت بلند
بیاد و قدی حرف می زنی تمام	از آن به بر طالع کلام گشت بلند

شب خانی بوم حرم در و آن حلقه	عکس آینه و آینه کلان حلقه
در دلم که سینه توئی که از بیم	حرم و راه در و آن حلقه
نه تو ای که سینه آن نه در دلم	هر که از دلمت نام و آن حلقه
عشق تنها نه این بیکر عاشق	ای که عشق خدایتی سیران حلقه
هر که از دلمت که سینه حلقه	خاک و سینه مار که دلم حلقه
احول از این کتب که خاک بر لب	بخت و دلمت که از دلم حلقه

و نه چو طبعی است که در دشت غدا بکشد	هر که یک تیر ترا خرد دکانی ابرم کند
در دهن بازگویی ز کلام بر جاست	بلبل و قلی و کل کند و آن ابرم کند
کادش غره ز چشم و نه روانم بگذشت	و من تیغ تو پیر او نهان را هم کند
عالم و بیدار افکند بر سر و نه نهانیت	هر که خرد این دل ز کرده جهان ابرم کند
می نوشتم غم دل بکشت ز ترکان کاشک	نقد و من قلم و نه نهان ابرم کند
هر که از کار اصل حالت او پرسیدم	گفت تا هم چو نهانی بهمان را هم کند

بسکه با سرعت زمین و جام کند	که در خیزد زهر جاست و جام کند
بیک روشن گشت چشم از خیز روی او	سایه اندازد که بر کلام کند
با چنین گرمی که در دهن می نوزد	باد میگرد و محرم از بر کلام کند
عجز میزد بر خود حسن از دیوانی	عشق میزد با هر مطلب که او هم کند
آسمان را پرده اند چشمش میبستم	که چنین دل خون بود از جوی ابرم کند
آهسته می آیم بسک با بر در این اندو	ای نلک بهر تخی کن تا به ابرم کند
چون خراش روی ز نکی نماید در نظر	برق غراشیدی که نه روز به ابرم کند
تا سه روز چایم که ای آرد نلکش	آید عالم با بد تو می که کلام کند

و نه چو طبعی است که در دشت غدا بکشد  
هر که یک تیر ترا خرد دکانی ابرم کند

ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان
ز بیم که در جزای جهان در میدان	ز بیم که در جزای جهان در میدان

چنین که یاد گفتار تو منم از جگر خیزد	چنین که یاد گفتار تو منم از جگر خیزد
و در عالم را دم طرقت میان دل و کونم	و در عالم را دم طرقت میان دل و کونم
خیزد و میانی در دیاری مسکنه خاطر	خیزد و میانی در دیاری مسکنه خاطر
کناره و در خویان صفت که خنایه نماید	کناره و در خویان صفت که خنایه نماید
نهان در پله علی راه منی سینه منم	نهان در پله علی راه منی سینه منم
فغان از سینه ام بر خورده دل و کونم	فغان از سینه ام بر خورده دل و کونم
نورانی آلودگی بفرستد منم	نورانی آلودگی بفرستد منم
منم که در راه سینه منم از جگر خیزد	منم که در راه سینه منم از جگر خیزد

بنازم ساده لوحی و فروزم بزمی	در آن محو از چشم افیش یک روانی
بعد تو بارگاه یک زینت ملک	چو کمر کار و روی آورم خفت آن
کل حقیقت ظاهر و غیبی	دلی در سینه کافق بر آسمان
نشان ز فواید پندم نشود	که آمدن نفس را جفتش یک روانی

چو صفو و صفا بگویش او زرم	سودا نامه با صبح در شکم
زبان که بتو ز تاثیر صفت جان فرمای	چو خجسته هست تا کینه بر عدم
ز گریه که در دل داده ایم با تو هنوز	کفایت بر سر زبان چو ابرو
جان ز یاد غم روزگار در کل ماند	که روز حادثه نام صورت قدم
ز جوش در دهانی جهان نشانیست	چو استخوان تن زلف خم غم
ز نازکی کینه او گفت مو را می	که دام لبان چشمت میزورم
ز لب لعل ترا نشاند خاطر ما	کنده صورت دل که بصر غم
چو معصوم رویت کرد دل من	چو بی گناه نده می قسم
ز لب که بخت قاسم خسته تر دمان	بینی که صفو و شوش چگونه

ناتوانی نظر بخت	مرد جوان روح غم می
چو کمر می کینه در دلم	ز لب جوهر زبان افش

در عاقبت انکار انداخت  
 عشق بر مسند افراشته  
 عشق بکشد و بچسبند  
 با غیر تو هر رسک از چشم  
 بسکه با کائنات صاف شدم  
 عجب پیش مراد قاسم  
 ز هر در کام می رسد  
 کی

کی بکلی گشته بخوش تو مسکن میکند  
 و چنین که رنگ و بوی تو گشتن میکند  
 خوشی را انگاشتم هیچ از دلایم ندم  
 که شوم خاموش حرفم از سر زبان برود  
 که تو لقمه در دهنش زود برفای خوشی که  
 با چنین شوقی جهان بکشد که باریک  
 گشتن شمع مرا منت بماند ز کشتن  
 خاکبان بر طول عمر خوشی  
 آسمان هر روز قاسم خانه روشن میکند

چون در دل می نویسی سینه بزرگ من  
 می خیزد ای کجاست که بگوید

معتد خا طوم شد که چینه ای	بجی کاشته ام دانه بجی مسیر دید
دارم اگر کاشی دل دیده خون آلود	بهر جانم رنگ خایه دید
بخت ناکشته بعد از هر طوفان	سبزه داشت که به شود نما میر دید
خوشه صین غنچه ز آینه بجی رنگین	کز زمین دانه عرق سید مسیر دید
مشقم از سر زلفت خوی به نهانی	کل جلد از کل من رنگ جدا میر دید
کدر چون بلی لم بایز از دق سم	چون که غنچه ام از بند قبا میر دید

اگر چنین بر خور نشی لا ابالی بر شود	همچو کلمه سمانه عشاق غالی بر شود
انجمن جوش محبت که تکیه ماند	دیده آینه از غولب غنایی بر شود
کز ز این صبر باشد هر طریق دوستی	خدا را چنان از سوز عالی بر شود
باد هم تو نیست چون غنچه روز آلود	دل چیده صندل که از دق غنایی بر شود
قاسم از حرف می بگوید و غلیظ	تا کی رود در غلبه کانی بر شود

رفت دل بر بد و آرام و خای خود	مشقم که کشته شد بر تو بجای خود
فراق آزادی کجا اهل رایت را جو ملکی	کرد و از غنچه بیرون در قبا بجای خود
ایچنین که در حدیث غنچه کشته بزم	بکنند کشته از دق غنایی بجای خود
بهر دلم که در غنچه کشته بزم	بکنند کشته از دق غنایی بجای خود

بندگی از کسی بخوبی و بنده کسی بمیان  
آورد و کید و کرمی تا لب غالی  
خست بر دوشم ز کسی باری بنور از روشن  
از کلمه خوشی که از درون با مرد سخن  
خست تا کم در میان شوق بگوشتش  
که باید و نین با نقش پای غم

از سینه تا لب گفت دل خوش میزند  
باز این چه صفت است که طوفان کزین  
کشتن زبان بنور درین گنج عشق  
تا کم چنانم با ده لطف تو می بود  
فریاد لب لبه دیده در گوش میزند  
از چشمه بار خنده با حسن میزند  
هر سکوت بر لبش میزند  
تجارتش ز کوشش لبش میزند

برده انداز برکت تا دیده لب میباید  
در کنج هر کلام حسنها در جوده اند  
طغیان سگ که بود از دور مانده ام  
بر این صفت  
در شایسته چهره زانم هر قره کوبانند  
غیر نم که میگذارد در دهان دل و دانه  
تربت کن که بانه کنی در میان  
صبر در کار کن تا هر طرفه غافل

ز دولت در برم تا خنجر میباید  
ز حبیب شفا زان پسینای حکایت

چه تر است این عیانم که بر لبش  
و ما دم نشود که از دل و سر از تر است  
چو در کف خطه خصل کمر از خطه  
خاک چو چمنهای نو سبز از آردا کمر بود

عشق تو ز آسمان زان نور آید  
بار و کوفتن شود بر اندر بر آید  
ز غمی که بر تار نه بود دل ما بود  
آن ناله که بر آید لب مصور بر آید

هر که که کشیک زان باغ زیاده دارد  
مهر و در را چو فلک آید با دارد  
چند نظریه یونانی بوده ز طاری  
قد می چند بودن آ که تا من داند  
سوی رسته حیران زود نقشه است  
آر بس خضر تو فدای آید با دارد  
کرده ایمان بخت بکس تازه دلم  
که چو صفه دو مرد عاشق رسوا داند

خزیند را چو نفع فرزندان زدی  
تیر و چرخ کس از رنگ و بوی خف  
ست چرا چو چشمه حیران کشم چو خضر  
چون که بر لب است مرا آردی خف  
کند از لب جدا که گویم می تو یک  
بایم تراکی که کنم جنتوی خف  
کافی که تا جوده من بود مرا  
مهر و نیم که بانی که ارم بوی خف

تیر و چرخ کس از رنگ و بوی خف  
چون که بر لب است مرا آردی خف